

دشواری بر دشواری بیافزاید تا نرمی، جهش، درهم آمیزش و سرزندگی قلمش را به رخ بکشد، و با بریدن و پوشاندن منحنی جاندار چهره، نه منحنی که دوران چهره نرم و گلگون، دوران جلای مات چوبی رنگ خورده را برجسته تر، بهتر نشان دهد. و در تضاد با این همه برجستگی، نیز در هماهنگی و وحدت با آلبرترین که حرکاتش را با شکل و کاربرد هر کدام همخوان کرده بود بیانولا، که او را چون بدنه ارگی تا نیمه می پوشانید، و کتابخانه، و همه آن گوشه اتاق انگار چیزی جز محرابی روشن، جز میلادگاهی برای آن فرشته نوازنده، آن اثر هنری نبود که اندکی بعد، به جادویی شیرین، از جایگاهش بیرون می آمد و جوهره پراج گلگونش را به بوسه های من می سپرد.

اما نه، آلبرترین به هیچ رو برای من اثری هنری نبود. می دانستم ستایش یک زن به شیوه هنری چه مفهومی دارد، سوان را دیده بودم. وانگهی خودم، درباره هر زنی هم که بود، به چنین کاری قادر نبودم، چون هیچ گونه کنجکاوی مشاهده نداشتم. هیچگاه نمی فهمیدم آنچه می بینم چیست، و تعجب می کردم وقتی می دیدم سوان، با نظر به گذشته، در زنی که به نظر من بی اهمیت آمده بود کرامتی هنری می بیند و او را، در بحث با من و نیز از سر دلبری در حضور خودش، با تکچهره ای از لوئینی<sup>۱۵۵</sup> مقایسه می کند، یا در پیرهن یا جواهراتش شباهتی با یکی از تابلوهای جورجونه می بیند. من به هیچ رو چنین نبودم. حتی، برای این که حقیقت را گفته باشم، زمانی هم که آلبرترین را شبیه پیکره فرشته نوازنده ای، با صیقل و پرداخت بی نظیر، می دیدم و از داشتنش احساس خوشحالی می کردم، هنوز چیزی نگذشته برایم بیتفاوت می شد و از بودن در کنارش دچار ملال می شدم. اما چنین لحظاتی چندان طول نمی کشید. فقط آنی را دوست می داریم که در آن چیزی دست نیافتنی می جوییم، فقط آنی را دوست می داریم که نداریم، و چه زود دوباره می دیدم که آلبرترین از آن من نیست. در چشمانش گاهی گذر امید را می دیدم و گاه گذر خاطره را و شاید حسرت شادی هایی را که نمی دانستم چه بود، که دوستتر می داشت از

آنها بگذرد تا برایم تعریفشان کند و من که از آنها فقط همان بارقه چشمان او را در می‌یافتم، همان سان از خودشان بی‌خبر می‌ماندم که تماشاگری که به تالار راهش نداده باشند و چسبیده به شیشه در هیچ از آنچه بر صحنه نمایش می‌گذرد نبینند. (نمی‌دانم آلبرتین هم چنین بود یا نه، اما این پافشاری بر دروغگویی نزد همه کسانی که به آدم خیانت می‌کنند، برآستی، همانند گواهی بر اعتقاد به خیر نزد بی‌ایمان‌ترین کسان، شگفت‌آور است. هر چقدر هم به ایشان گفته شود که دروغشان بیشتر از اعترافشان مایه رنج است، هر چقدر هم که خود این را بدانند، باز لحظه‌ای بعد دروغ می‌گویند تا بر سر آنچه در آغاز درباره خودشان، یا درباره ما از نظر خودشان، گفتند باقی بمانند. چنین است که بی‌خدایی که به زندگی هم پایبند است خود را به کشتن می‌دهد تا شهرت دلاوری‌اش تکذیب نشود). در چنین ساعتی، گاهی بر او، بر نگاههایش، بر حالت چهره‌اش، بر لبخندش بازتاب آن نمایش‌های درونی را شناور می‌دیدم که تماشایشان در آن شبها او را متفاوت و از منی که به آنها راهم نداده بودند دورش می‌کرد. می‌پرسیدم: «به چه فکر می‌کنید، عزیزم؟» - «به هیچ چیز.»

گاهی، در پاسخ به گله‌ام از این که چرا به من چیزی نمی‌گوید، چیزهایی می‌گفت که خودش هم می‌دانست من هم مثل همه از آنها خبر دارم (مانند سیاستمدارانی که کوچک‌ترین خبری به آدم نمی‌دهند اما در عوض از چیزهایی حرف می‌زنند که همه در روزنامه‌های دیروز خوانده‌اند)، یا این که چیزهایی را بدون هیچ دقت خاصی، به صورت رازگویی‌هایی ساختگی برایم تعریف می‌کرد، مانند گردش‌هایی که سال پیش از آشنایی با من با دوچرخه در بلبک کرده بود. و به حالتی که انگار آنچه در گذشته حدس زده بودم درست از آب درآمده باشد، یادآوری آن گردشها همان لبخند اسرارآمیزی را بر لبان آلبرتین می‌آورد که نخستین روزها بر آب‌بند بلبک مرا فریفته بود و از آن نتیجه می‌گرفتم که دختری بسیار آزاد است و می‌تواند به گردش‌های بسیار طولانی برود. همچنین

برایم از گردشهایی می‌گفت که با دوستانش در روستاهای هلندی کرده بود، از بازگشت شبانه‌شان به آمستردام، در ساعت‌های دیری که جمعیتی انبوه و شاد و خندان، جمعیتی که او تقریباً همه‌شان را می‌شناخت، در خیابانها و کناره‌های کانالها وول می‌زد، و من در گمانم بازتاب چراغهای بیشمار و گریزان آنها را در چشمان او چنان که در شیشه‌های لرزان و گنگ کالسکه‌ای شتابان، می‌دیدم. برآستی که کنجکاوی باصطلاح زیبایی‌شناختی در مقایسه با کنجکاوی دردناک و خستگی‌ناپذیر من درباره‌ همه‌ جاهایی که آلبرترین آنجا زندگی کرده بود، درباره‌ آنچه ممکن بود این یا آن شب کرده باشد، درباره‌ لبخندهایش، نگاه‌هایش، کلماتی که گفته بود و بوسه‌هایی که گرفته بود، چیزی جز بیثباتی نیست! نه، هرگز آن حسادتنی که روزی به سن لو داشته بودم اگر ادامه می‌یافت مرا دچار این نگرانی عظیم نمی‌کرد. این عشق میان زنان چیزی چنان ناشناخته بود که به هیچ رو نمی‌شد خوشی‌ها و چگونگی‌اش را بیقین و بدقت مجسم کرد. آلبرترین چه بسیار آدم‌ها، چه بسیار جاها را (حتی آنها که ربط مستقیمی به او نداشت، جاهای گنگی که می‌شد آنجا خوش بوده باشد، محیط‌هایی با آدم‌های بسیار، که می‌شود تنی به تنی بخورد) چون کسی که در ورودی تئاتر همه همراهانش را، دسته بزرگی را، پیش از خودش وارد تالار کند از آستانه تخیل یا حافظه‌ام (آنجا که هیچ اعتنایی به آنها نداشتم) وارد قلبم کرده بود! اکنون، شناختی که از همه آنها داشتم درونی، آنی، تکان دهنده، دردناک بود. عشق یعنی مکانها و زمان‌هایی که دل به آنها حساس است.

اما، شاید اگر خودم یکسره به او وفادار بودم رنج نمی‌بردم از بی‌وفایی‌هایی که نمی‌توانستم مجسم کنم. آنچه با تجسمش نزد آلبرترین عذاب می‌کشیدم آرزوی دائمی خودم به این بود که زنانی تازه را خوش بیایم، رمانهای تازه‌ای را از سر بگیرم، آنچه عذابم می‌داد فرض همان نگاهی در او بود که خودم چند روز پیش، با آن که او در کنارم بود، نتوانسته بودم به دختران دوچرخه سوار نشسته گرد میزهایی در جنگل

بولونی نیندازم. شاید کمابیش بتوان گفت که چون شناختی نیست، حسادت ما به خود ماست. مشاهده چندان تأثیری ندارد؛ تنها از لذتی که خود چشیده‌ایم به آگاهی یا به درد می‌رسیم.

گاهی در چشمان آلبرتین، در برافروختگی ناگهانی چهره‌اش، پنداری برق گرمای گذرایی را حس می‌کردم که یک آن بر پهنه‌ای برای من از آسمان دست نیافتنی‌تر، بر گستره‌ای از خاطرات او می‌تابید که نمی‌شناختم. آنگاه زیبایی‌ای که از اندکی پیش با یادآوری سالهای بی‌درپی آشنایی‌ام با آلبرتین در کناره بلبک و در پاریس در او می‌دیدم، زیبایی حاصل از این که دوستم بر بسیاری زمینه‌ها بازمی‌تابید و بسیاری روزان رفته را در خود نهفته داشت، این زیبایی انگار دلم را چاک چاک می‌کرد. آنگاه در فراسوی آن رخسار روبه سرخی، دهان گشودگی و رطه‌وار فضای بی‌پایان شب‌هایی را حس می‌کردم که آلبرتین را نمی‌شناختم. می‌توانستم او را روی زانوانم بنشانم، سرش را میان دو دستم بگیرم، می‌توانستم دراز زمانی نوازشش کنم، اما هم آن چنان که انگار با سنگی ور بروی که شوری اقیانوس‌های ازلی یا پرتو ستاره‌ای در آن نهفته باشد، حس می‌کردم آنچه لمس می‌کنم تنها پیله بسته وجودی است که از درون به بینهایت می‌رسد. چه رنجی می‌کشیدم از وضعی که فراموشی طبیعت بر سرمان آورده، که تن‌ها را از هم جدا ساخته اما تفسیر جانها را ممکن نکرده است! و می‌فهمیدم که آلبرتین (که جسمش در تسلط من اما فکرش از چنگ فکرم گریزان بود) حتی آن اسیر دلپذیری نیست که می‌پنداشتم چشم و چراغ خانه‌ام باشد اگر حضورش را از کسانی که به دیدنم می‌آمدند و گمان نمی‌بردند در همان اتاق کناری ته راهرو باشد، همان گونه کامل پنهان نگه دارم که آن آدم قصه که پنهان از همه شهدخت چین را در شیشه‌ای بسته نزد خود داشت؛ اما آلبرتین، که مرا به شیوه‌ای چنین بیتابانه، بیرحمانه و ناگزیر به جستجوی گذشته فرا می‌خواند؛ بیشتر به الهه زمان می‌مانست. و گرچه ناگزیر سالهایی از زندگی‌ام و ثروتم را به خاطرش از دست دادم - اگر بتوانم با خود بگویم

که او چیزی از دست نداد که، افسوس، مطمئن نیستم - هیچ احساس پشیمانی نمی‌کنم. بدون شک تنهایی بهتر و بارآورتر می‌بود، درد کم‌تری می‌داشت. اما کدامین زندگی مجموعه‌داری چنان که سوان به من توصیه می‌کرد، چنان که آقای دوشارلوس انتقاد می‌کرد که چرا به آن نمی‌پردازم و با آمیزه‌ای از نکته سنجی و گستاخی و مشکل‌پسندی می‌گفت: «وای که خانه‌تان چقدر زشت است!» کدامین پیکره، کدامین نقاشی مدتها جست و جو کرده و سرانجام بر آن دست یافته، یا حتی، در بهترین حالت، بی‌هیچ سودجویی تماشا کرده، می‌توانست - آن چنان که زخم کوچکی که زود خوب می‌شد اما بر اثر ناشیگری ناخودآگاه آلبرتین و آدمهای بی‌اعتنا، یا اندیشه‌های خودم، خیلی زود دوباره سرباز می‌کرد - می‌توانست این راه به بیرون از خویشتن، این راه ارتباطی را به رویم بگشاید که راهی خصوصی است اما به جاده بزرگی می‌رسد گذرگاه آنی که تنها از روزی می‌شناسیمش که از آن رنج کشیده باشیم، یعنی زندگی دیگران؟

گاهی چنان مهتاب زیبایی می‌شد که یک ساعت پس از خوابیدن آلبرتین خود را به او می‌رساندم تا بگویم از پنجره تماشا کند. مطمئنم که با این انگیزه می‌رفتم و نه برای این که مطمئن شوم در اتاق هست. چگونه ممکن بود بتواند و بخواهد فرار کند؟ برای این کار به همدستی فرانسواز نیاز بود که در تصور نمی‌گنجید. در اتاق تاریک، چیزی جز نیمتاج باریکی از گیسوان سیاه بر سفیدی بالش به چشم نمی‌آمد. اما آوای نفس آلبرتین را می‌شنیدم. در خوابی چنان عمیق بود که با دودلی تا کنار تختش می‌رفتم؛ لب تخت می‌نشستم، خوابش همچنان با همان زمزمه جریان داشت. آنچه محال بتوان گفت این است که تا چه حد بیدار شدنش شادمانه بود. می‌بوسیدمش، تکانش می‌دادم. در جا خوابش قطع می‌شد، اما بدون حتی فاصله یک ثانیه، به قهقهه می‌افتاد، بازوانش را به گردنم می‌انداخت و می‌گفت: «اتفاقاً داشتم فکر می‌کردم که می‌آیی یا نه»، و به زیباترین شیوه مهربانانه می‌خندید. گویی سر زیبایش وقت خواب فقط پر از شادی و مهربانی و خنده بود. و با بیدار کردنش، چنان که وقت بُریدن

میوه‌ای، کاری جز بیرون فشاندن خوشاب سرشارِ خنک‌بخشش نمی‌کردم.

زمستان به پایان می‌رسید؛ دوباره هوا خوش شد، و اغلب، آنگاه که آلبرتین تازه به من شب خوش گفته بود و اتاقم، پرده‌هایش، دیوار بالای پرده‌هایش هنوز تاریک بود از باغ راهبه‌های همسایه آواز پرندۀ ناشناسی را، پرتوان و ارجمند در سکوت آن چنان که هارمونیم کلیسایی می‌شنیدم که به همان زودی به شیوۀ لیدیایی<sup>۱۵۶</sup> بامدادانه می‌خواند و نت نیرومند تابناک آفتابی را که می‌دید به دلِ تیرگی‌های من می‌زد. رفته رفته شب‌ها کوتاه شد و پیش از ساعت‌های قدیم صبح سفیدی هر روز بیشتر روز را می‌دیدم که از پس پرده‌ها سر می‌زد. این که هنوز رضا می‌دادم آلبرتین همچنان به آن شیوۀ زندگی کند که برغم انکارهایش حس می‌کردم خود را زندانی می‌بیند، این بود که هر روز مطمئن بودم فردا خواهم توانست نه فقط کار را آغاز کنم، بلکه بلند شوم، از خانه بیرون بروم و سفری را به ملکی که خواهیم خرید تدارک بینم، جایی که آلبرتین بتواند آزادانه‌تر و بدون نگران کردنم به زندگی دلخواه خود، روستایی یا دریایی، دریاگردی یا شکار، پردازد.

اما فردای آن روز، آن زمانِ گذشته‌ای که من در وجود آلبرتین گاهی دوستش می‌داشتم و گاهی از آن متنفر بودم (چون در زمانی که حاضر است، هر کدامان، از سر نفع خود یا ادب یا ترحم، به کار یافتن پرده‌ای از دروغ می‌پردازیم که آن را واقعیت می‌پنداریم) - چنین پیش می‌آمد که با نظر به گذشته یکی از ساعتهایی که آن گذشته را تشکیل می‌داد، حتی یکی از آنهایی که خیال می‌کردم بشناسم، ناگهان وجهی از خود را نشان دهد که کوششی برای پنهان کردنش نمی‌شد، و کاملاً فرق داشت با وجهی که پیشتر از آن دیده بودم. در پس فلان نگاه، به جای اندیشه نیکی که در گذشته در آن نهفته دیده بودم، تمنایی پنهان بود که تا آن زمان در گمان نمی‌آمد، و بخشی از دل آلبرتین را که می‌پنداشتم با من یک دله باشد از من جدا می‌کرد. مثلاً، وقتی آندره در ماه ژوئیه از بلبک رفت،

آلبرتین به من نگفت که باید بزودی او را می‌دید؛ و من فکر می‌کردم او را حتی زودتر از آنی که خود می‌پنداشتم دیده بود چه به خاطر غم بزرگی که در شب چهارده سپتامبر در بلبک داشته بودم این از خودگذشتگی را در حقم کرد که بیشتر آنجا نماند و بیدرنگ به پاریس بیاید. روز پانزدهم، وقتی آمد، از او خواستم به دیدن آندره بروم و به او گفتم: «از دیدنتان خوشحال شد؟» اما چون خانم بوتتان آمد تا برای آلبرتین چیزی بیاورد، چند دقیقه‌ای او را دیدم و به او گفتم که آلبرتین با آندره بیرون رفته بود: «رفته‌اند بیرون از شهر گردشی بکنند.» خانم بوتتان در جوابم گفت: «بله، آلبرتین از گردش بیرون شهر بدش نمی‌آید. سه سال پیش، هر روز باید می‌رفت به بوت شومون.» با شنیدن نام بوت شومون، که آلبرتین می‌گفت هرگز آنجا نرفته بود، یک لحظه نفسم بند آمد. واقعیت کارآمدترین دشمن است. به نقطه‌ای از دلمان حمله می‌کند که هیچ انتظارش را نداشته‌ایم و برایش دفاعی تدارک ندیده‌ایم. آیا گفته آلبرتین به خاله‌اش، درباره هر روز رفتنش به بوت شومون دروغ بود یا به من که گفت آنجا را ندیده است؟ خانم بوتتان گفت: «خوشبختانه آندره بزودی به منطقه روستایی خوش آب و هواتری می‌رود، به یک منطقه روستایی واقعی، طفلیک خیلی حالش بد است. به همچو جایی احتیاج دارد. هوای تابستان امسال آنی نبود که برایش لازم بود. فکرش را بکنید که آخر ژوئیه از بلبک رفت و فکر می‌کرد بتواند دوباره سپتامبر برگردد، اما نتوانست چون زانوی برادرش در رفت.» پس آلبرتین منتظر بازگشت او به بلبک بود و به من نگفته بود. درست است که با پیشنهاد آمدن به پاریس به من بسیار لطف کرد. مگر این که... «بله، یادم هست که آلبرتین در این باره با من حرف زد... (که حقیقت نداشت) این واقعه کی اتفاق افتاد؟ همه اینها یک خُرده برایم گنگ است.» — از یک نظر می‌شود گفت که درست بموقع اتفاق افتاد، چون یک روز بعد از آن اجاره ویلا شروع می‌شد و مادر بزرگ آندره مجبور می‌شد یک ماه بیخودی پول بدهد. پای برادر آندره چهارده سپتامبر شکست و آندره وقت کرد همان صبح روز پانزدهم به آلبرتین تلگراف بزند و بگوید که

نمی آید، که آلبرتین هم توانست به موقع به بنگاه خبر بدهد. اگر یک روز دیرتر می شد، اجاره را باید تا پانزده اکتبر می دادند.» پس بدون شک هنگامی که آلبرتین تغییر عقیده داده و به من گفت «همین امشب برویم» آنچه در نظر داشت آپارتمانی بود که من نمی شناختم، یعنی خانه مادر بزرگ آندره که آلبرتین بیدرنگ پس از بازگشتمان می توانست آنجا برود و دوستش را ببیند، دوستی که من نمی دانستم بنا بود دوباره بزودی در بلبک هم ببیند. در حالی که من سعی کرده بودم گفته های بسیار لطف آمیزش برای بازگشت به پاریس را، در تضاد با خودداری چموشانه اندکی پیشترش، نشانه تغییر عقیده از سر نیکدلی بینم. اما این گفته ها صرفاً بازتاب تغییر وضعیتی است که از آن خبر نداری، و همه رمز دگرگونی رفتار زنی که دوستت ندارد در همین است. سرسختانه از دادن وعده دیداری برای فردا خودداری می کند، چون خسته است، چون پدر بزرگش اصرار دارد که شام را در خانه او باشد. پافشاری می کنی: «خوب، بعدش بیاید.» - «نه، تا دیر وقت نگهم می دارد، ممکن است خودش هم مرا به خانه برساند.» در حالی که با کسی وعده دیدار دارد که از او خوشتر می آید. اما ناگهان این کس گرفتاری پیدا می کند. آنگاه زن می آید و می گوید که متأسف است از این که ناراحت کرده است، می گوید پدر بزرگ را از سر باز کرده است و با تو خواهد ماند، چون هیچ چیز دیگر برایش مهم نیست. باید این جمله ها را در زبانی که آلبرتین در روز حرکتیم از بلبک به کار برد باز می شناختم. اما شاید که نباید فقط این جمله ها را باز می شناختم، بلکه باید برای تفسیر این زبان دو ویژگی آلبرتین را به خاطر می آوردم.

دو ویژگی روحیه آلبرتین در آن هنگام به یادم آمد، یکی تا تسکینم دهد، دیگری تا غمگینم کند، چه در حافظه هرچه بخواهی هست، حافظه نوعی داروخانه، یا آزمایشگاه شیمی است، که در آن اتفاقی دستت گاه به دارویی آرام بخش و گاه به زهری خطرناک می رسد. خصلت اول آلبرتین، آنی که تسکینم می داد، عادتش به برخوردار کردن چند نفر از فایده یک



کار واحد، یا به عبارت دیگر استفاده چندگانه از کاری بود که می‌کرد، عادتی که خاص او بود.<sup>۱۵۷</sup> این در خصلت او بود که کار واحد بازگشت به پاریس را فرصتی برای لطفی در حق دو نفر کند که صمیمانه دوستشان می‌داشت (این که آندره نمی‌آمد ممکن بود ماندن او در بلبک را برایش سخت کند، بدون آن که به معنی این باشد که نتواند بی‌آندره سر کند): لطفی به من، با وانمود به این که به پاریس آمدنش برای این است که من تنها نباشم و ناراحتی نکشم، و برای این که وفاداری اش را به من نشان داده باشد؛ لطفی به آندره، با باوراندن به او که چون به بلبک بر نمی‌گشت، او هم نمی‌خواست یک لحظه بیشتر آنجا بماند، ماندنش را برای دیدن او تمدید کرده بود و حال که او بر نمی‌گشت خود به سوی او می‌شتافت. اما آمدن آلبرتین به پاریس با من، چنان بدون هیچ فاصله‌ای درست پس از آن بود که از طرفی من دچار اندوه شدم و خواستم به پاریس برگردم، و از طرف دیگر تلگرامی از آندره رسید، که بسیار طبیعی بود که من و آندره (او بی‌خبر از اندوه من، من بی‌خبر از تلگرام او) هر دو علت سفر آلبرتین را فقط آنی بدانیم که خود بتنهایی خبرش را داشتیم، در حالی که هر دو اتفاقی و به فاصله کمی از هم رخ داده بود.

و در این صورت، من می‌توانستم هنوز چنین بپندارم که همراهی با من تنها هدف واقعی آلبرتین بود و البته غافل نماند از این که از فرصت استفاده کند و منی هم بر آندره بگذارد. اما متأسفانه در جا به یاد خصلت دیگری از آلبرتین افتادم که همان شدت آمادگی اش به تسلیم شدن در برابر وسوسه مقاومت ناپذیر خوشی بود. و به یاد می‌آوردم که وقتی تصمیم به سفر گرفت، با چه ناشکیبایی می‌خواست هر چه زودتر به قطار برسد، مدیر هتل را که می‌خواست ما را نگه دارد و ممکن بود نگذارد به امنیوس برسیم به چه حالتی به شتاب واداشت، و در «پیچ پیچک» زمانی که آقای دوکامبر مر از ما خواست سفرمان را هشت روز عقب بیندازیم به نشانه مخالفت رو به من شانه بالا انداخت و چقدر این حرکتش مرا خوش

آمد. آری، آنچه در آن هنگام در ذهنش بود، و تا آن اندازه برای حرکت بیتابش می‌کرد، آنچه بیصبرانه می‌خواست به آن برسد آپارتمانی خالی بود که دیده بودم زمانی مادر بزرگ آندره آنجا می‌نشست. آپارتمانی مجلل که به دست یک نوکر پیر سپرده شده بود، رو به آفتاب اما چنان خالی، چنان ساکت بود که آفتاب انگار پارچه‌ای روی کاناپه، روی مبل‌های اتاقهایی می‌کشید که آلبرتین و آندره از نوکر پراز تواضع و شاید ساده لوح، شاید همدست، می‌خواستند بگذارند آنجا استراحت کنند. اکنون آنجا را مدام در نظر می‌آوردم، خالی، با تختی یا کاناپه‌ای، با کلفت فریب خورده یا همدستی، و آلبرتین هر بار که شتابزده یا جدی می‌نمود آنجا به دیدن دوستش می‌رفت که بدون شک زودتر از او آمده بود چون آزادتر بود. تا آن زمان هرگز به آن آپارتمان، که حال برایم زیبایی دهشت‌انگیزی یافته بود، فکر نکرده بودم. مجهول زندگی آدمها بمانند مجهول طبیعت است، که هر کشف علمی آن را پس‌تر می‌زند اما از میان بر نمی‌دارد. حسود با محروم کردن دلدار از هزار لذت بی‌اهمیت او را پریشان می‌کند. اما دلدار آنهایی را که عمق زندگی‌اش هستند در جاهایی پنهان می‌کند که حسود، حتی هنگامی هم که می‌پندارد بیشترین مراقبت و زیرکی را به کار می‌برد و کسانی دقیق‌ترین خبرها را به او می‌دهند، حتی فکرش به آنجا راه نمی‌برد. اما هر چه بود آندره باید بزودی می‌رفت. ولی دلم نمی‌خواست آلبرتین بتواند با این تصور که گول او و آندره را خورده‌ام تحقیرم کند. دیر یا زود این را به او می‌گفتم. و بدین گونه، با نشان دادن این که از چیزهایی خبر دارم که از من پنهان می‌کند، شاید مجبورش می‌کردم با من صریح‌تر حرف بزند. اما هنوز نمی‌خواستم در این باره به او چیزی بگویم. اول به این دلیل که چون تازه خاله‌اش را دیده بودم می‌فهمید اطلاعاتم از کجاست، این منبع را کور می‌کرد و نگران دستیابی من به منابع تازه‌ای نمی‌شد. دیگر این که، تا زمانی که مطمئن نبودم که می‌خواهم آلبرتین را تا هر زمانی پیش خودم نگه دارم یا نه، نمی‌خواستم این خطر پیش آید که از من بیش از حد خشمگین شود و در نتیجه به فکر

ترکم بیفتد. درست است که اگر براساس گفته‌های آلبرترین استدلال می‌کردم و اگر حقیقت را می‌جستم، و آینده را پیش‌بینی می‌کردم - گفته‌هایی که همیشه در موافقت با طرح‌های من بود، از علاقه‌اش به آن شیوه زندگی سخن می‌گفت و از این که انزوایش در خانه از کمتر چیزی محروم می‌کرد - شکی نمی‌داشتم که همواره کنارم می‌ماند. این حتی سخت مایه ملالم بود. حس می‌کردم زندگی و دنیایی که از آن هیچ لذتی نبرده‌ام از دستم می‌رود و این همه را در عوض زنی داده‌ام که دیگر هیچ چیزش برایم تازگی ندارد. حتی نمی‌توانستم با او به ونیز بروم. چه آنجا هم در حالی که خوابیده بودم از ترس توجه گرجی‌ران، کارکنان هتل و ونیزی‌ها به آلبرترین عذاب می‌کشیدم.

اما اگر برعکس براساس فرض دیگر استدلال می‌کردم، یعنی فرض نه متکی بر گفته‌های او بلکه بر سکوت‌هایش، نگاه‌هایش، برافروختگی‌هایش، قهرکردن‌ها و حتی خشم‌هایش - که می‌توانستم براحتی به او نشان دهم که بی‌اساس است اما ترجیح می‌دادم به روی خودم نیاورم - ناگزیر با خود می‌گفتم که این زندگی برایش ستوه‌آور است، و همه مدت از آنچه دوست می‌دارد محروم می‌ماند و حتماً روزی مرا ترک خواهد کرد. اگر بنا بود چنین کند، همه آنچه می‌خواستم این بود که وقتش را بتوانم من انتخاب کنم. زمانی که برایم خیلی دردناک نباشد، در فصلی که نتواند به هیچ یک از جاهایی برود که عیاشی‌هایش را آنجا مجسم می‌کردم. نه آمستردام، نه خانه آندره، نه خانه دختر و نتوی که البته چند ماه بعد به آنجا می‌رفت. اما تا آن زمان من آرام می‌شدم و مسأله برایم بی‌اهمیت می‌شد. در هر حال، هنوز پیش از آن که فکرش را بکنم باید صبر می‌کردم تا درد کوچک ناشی از کشف این که چرا آلبرترین در فاصله چند ساعت اول نخواست بلبک را ترک کند و سپس بیدرنگ راهی شد، خوب شود، باید فرصت داده می‌شد تا عارضه‌هایی که (اگر کشف تازه‌ای نمی‌کردم) خواه ناخواه فروکش می‌کرد از میان برود، اما این عارضه‌ها هنوز آن قدر حاد بود که کاری جز دردناک‌تر و دشوارتر کردن «عمل» جدایی نمی‌کرد، عملی که

ناگزیری اش مشخص شده بود اما اضطراری نبود و بهتر بود «سرد سرد» انجام شود. انتخاب زمان جدایی در ید قدرت من بود؛ زیرا اگر می خواست پیش از آن که من تصمیم گرفته باشم برود، در لحظه‌ای که به من می گفت از این زندگی بتنگ آمده است همواره این فرصت باقی بود که در مقابله با دلیل هایش کاری بشود، به او آزادی بیشتری داده بشود، وعده خوشی بزرگی داده شود که خودش مایل باشد به خاطرش صبر کند، یا حتی، اگر چاره را جز در قلبش در جای دیگری نمی شد یافت، می توانستم به او اعتراف کنم که رنج می کشم. پس، از این نظر خیالم راحت بود، گو این که در این باره خیلی هم منطقی فکر نمی کردم. زیرا با انتخاب فرضی که در آن دقیقاً هیچ توجهی به آنچه آلبرترین می گفت و تصمیمی که اعلام می کرد نداشتم، چنین تصور می کردم که وقتی بحث رفتنش پیش آید دلایلی پیش خواهد کشید که من فرصت مقابله با آنها و ردشان را خواهم داشت.

حس می کردم زندگی ام با آلبرترین، از یک طرف زمانی که حسودی نمی کنم سراسر ملال، و از طرف دیگر زمانی که حسودم فقط درد و رنج است. اگر به فرض شادکامی ای هم بود دوامی نداشت. با همان منطق خردمندانه‌ای که در بلبک آن شبی به ذهنم آمد که پس از دیدار مادام دوکامبرمر خوش بودیم، اکنون می خواستم آلبرترین را ترک کنم چه می دانستم که ادامه رابطه برایمان سودی نخواهد داشت. فقط، هنوز هم مجسم می کردم خاطره‌ای که از او پیش خود نگه دارم همانند نوعی ارتعاش مدام خواهد بود که زخمه دقیقۀ جدایی مان پدیدش خواهد آورد. از این رو بر آن بودم که دقیقۀ ملایمی را انتخاب کنم تا سپس ارتعاش ملایمی در درونم تداوم داشته باشد. نباید مشکل پسندی می کردم و توقع زیادی می داشتم، باید عقل به خرج می دادم. اما وقتی آن همه صبر کرده بودم دیوانگی بود که چند روز دیگر را در انتظار فرارسیدن یک دقیقۀ قابل تحمل بسر نبرم و این خطر را پیش آورم که بگذارد و برود و مرا دچار همان آشوب زمانی کند که در گذشته مادرم بدون گفتن شب خوش

از تختم دور می‌شد، یا زمانی که در ایستگاه قطار با من خداحافظی می‌کرد.

در این حال، تا آنجا که می‌توانستم به آلبرتین خوبی می‌کردم. از پیرهن‌های فورتونی سرانجام یکی را که تازه به پایان رسیده و آبی و طلایی با آستر صورتی بود انتخاب کردیم. و من با این همه پنج تایی دیگری را هم که آلبرتین با تأسف کنار گذاشته و آن یکی را ترجیح داده بود سفارش دادم. اما با فرارسیدن بهار، دو ماه پس از آنچه خاله آلبرتین گفت، شبی مه‌آلود را به دست خشمم رها کردم. از قضا شبی بود که آلبرتین نخستین بار خانه‌جامه آبی و طلایی فورتونی را پوشیده بود که ونیز را به یادم می‌آورد و مایه آن می‌شد که آنچه را که فدای آلبرتین می‌کردم و از او هیچ قدردانی هم نمی‌دیدم هرچه بیشتر حس کنم. با آن که هیچگاه ونیز را ندیده بودم، همواره از زمان عید پاکی که در خردسالی بنا بود آنجا بروم، و از آن هم پیشتر به خاطر گراوورهای تیسین و عکس‌های آثار جوتو که سوان در گذشته در کومبره به من داده بود، خواب این شهر را می‌دیدم. و پیرهن فورتونی که آلبرتین آن شب به تن داشت به نظرم شبیح و سوسه‌گر و نیز نادیده جلوه می‌کرد. سراسر پوشیده از نقش‌های تزئینی عربی بود چون ونیز، چون کاخهای ونیزی که به شیوه سلطانه‌ها پس توری شبکه‌های سنگی پنهان‌اند، چون مجلدات کتابخانه آمبروزی،<sup>۱۵۸</sup> چون ستون‌هایی که پرنده‌های شرقی شان، بتناوب به مفهوم مرگ و زندگی، در تالو آینه‌وار پارچه تکرار می‌شد، به آبی ژرفی که پایه پای پیشروی نگاهم به همان استحاله‌ای به طلای چکش‌خوار بدل می‌شد که لاجوردی «کانال بزرگ» را پیشاپیش کرجی روان به فلز تابناک برمی‌گرداند. و آستر آستین‌ها به صورتی گیلاسی بود چنان ونیزی که صورتی تیه پولو می‌نامندش.<sup>۱۵۹</sup>

آن روز در حضور من از دهان فرانسواز پریده بود که آلبرتین از هیچ چیز راضی نیست، وقتی به او خبر می‌دهم که با او بیرون خواهم رفت، یا نخواهم رفت، که اتومبیل برای بردنش خواهد آمد، یا نخواهد آمد،

کمابیش شانه بالا می‌اندازد و بزحمت جواب مؤدبانه‌ای می‌دهد؛ یک شب که حس می‌کردم کژخلق است و نخستین گرمای فصل خودم را هم عصبی کرده بود دیگر نتوانستم جلو خشم خودم را بگیرم و حق ناشناسی‌اش را به رخس کشیدم. از خود بی‌خود با همه توانم داد زدم: «بله، از هر کسی می‌خواهید پرسید، از فرانسواز پرسید، همه در این باره هم‌زبان‌اند.» اما در جا به یاد آوردم که آلبرترین یک بار به من گفته بود در حالت خشم و حشتناک می‌شوم و سطرهایی از استر را هم دربارهم خوانده بود:

کاش می‌دانستید این رخسار خشماگین با من

به جان پریشانم چه آشوبی افکند...

وای! کدامین دل بیباک بی‌لرزه‌ای

اژدر چشمانتان را تاب تواند آورد؟<sup>۱۶۰</sup>

از خشونت خودم شرمنده شدم. و برای جبران کارم، البته بدون آن که از موضع شکست حرف بزنم، و نیز با این هدف که آشتی‌ام آشتی مسلحانه و ترس‌آور باشد، به نظرم مفید آمد که در همان حال که نشان می‌دهم از جدایی باکی ندارم، برای این که او به فکر جدایی نیفتد بگویم: «مرا ببخشید، آلبرترین عزیزم، از خشونت خودم شرمنده‌ام، نمی‌دانم چه کنم. اگر نمی‌توانیم بیش از این با هم تفاهم داشته باشیم، اگر لازم است از هم جدا بشویم، جدایی مان نباید به این نحو باشد، در شأن ما نیست. اگر لازم باشد از هم جدا می‌شویم، اما قبل از هر چیز باید فروتنانه و از صمیم قلب از شما عذر خواهی کنم.» فکر کردم برای جبران این حرکت، و اطمینانم از این که فعلاً و تا زمانی که آندره نرفته - یعنی تا سه هفته دیگر - آلبرترین در خانه می‌ماند، بهترین کار این است که از همان فردا خوشی‌ای بزرگ‌تر از آنچه داشته بود، برای مدتی نسبتاً طولانی، برایش فراهم کنم؛ از این رو، چون می‌خواستم ملالی را که از من به او رسیده بود برطرف کنم، شاید بجا بود که از این فرصت بهره بگیرم و به او نشان دهم که زندگی‌اش را بهتر از آنچه گمان می‌کند می‌شناسم. در نتیجه، کژخلقی‌اش

از آنچه می‌گفتم فردا بر اثر خوبی‌هایی که می‌کردم بر طرف می‌شد اما هشدارم در ذهنش می‌ماند. «بله، آلبرترین عزیزم، می‌بخشید که این قدر خشونت نشان دادم. آن قدرها هم که فکر می‌کنید مقصر نیستم. آدم‌های بدخواهی هستند که سعی می‌کنند میانه ما را به هم بزنند. تا حال هیچوقت نخواسته بودم حرفش را با شما بزنم چون نمی‌خواستم عذابتان بدهم، اما گاهی بعضی چیزهایی که می‌شنوم از خود بی‌خودم می‌کند.» و برای بهره‌گیری از این که بزودی می‌توانستم نشان دهم که دلیل رفتنش از بلبک را می‌دانم گفتم: «مثلاً، در بعد از ظهری که به تروکادرو رفتید خبر داشتید که دختر وتوی باید به خانه خانم وردورن بیاید.» سرخ شد. گفت: «بله، می‌دانستم.» - «می‌توانید قسم بخورید قصدتان این نبود که دوباره با او رابطه برقرار کنید؟» - «البته که می‌توانم. اما چرا می‌گویید: دوباره؟ من هیچ وقت با او رابطه‌ای نداشته‌ام، باور کنید.» غمین بودم از این که آلبرترین به این حالت به من دروغ می‌گفت و آنچه را که با سرخ شدن آشکارا اعتراف کرده بود انکار می‌کرد. از دورویی‌اش آشفته می‌شدم. اما، از آنجا که دروغش با اعتراض بیگناهی همراه بود بی‌آن که خود متوجه باشم آماده بودم باور کنم و از آن کم‌تر آزرده شدم تا از صداقتش هنگامی که، در جوابم که پرسیدم: «دستکم می‌توانید قسم بخورید که در تمایلتان به دیدن برنامه عصرانه وردورن‌ها، شوق دوباره دیدن دختر وتوی دخالتی نداشته‌ام؟» گفت: «نه، این را نمی‌توانم قسم بخورم. از دیدن دختر وتوی خیلی خوشحال می‌شدم.» برای بار دوم از این که روابطش را با دختر وتوی پنهان می‌کرد از او آزرده شدم، و افزون بر این، اعترافش به این که از دیدن او خوشحال می‌شد از پا درم می‌آورد. بدون شک، زمانی که در بازگشت از خانه وردورن‌ها از آلبرترین شنیدم: «دختر وتوی هم امشب باید می‌آمد؟» دلم دوباره پر از رنج شد چون آلبرترین با این گفته نشان می‌داد که از آمدن او خبر دارد. اما بیگمان از آن پس این گونه پیش خود استدلال کرده بودم: «از آمدنش خبر داشت و به هیچ وجه مایه خوشحالی‌اش هم نبود، اما چون فهمیده که آنچه در بلبک مرا به حدی

پیشانی کرد که به فکر خودکشی افتادم پی بردن به آشنایی او با آدمی به بدنامی دختر و تنوی بود، نخواستی در این باره با من حرف بزنند. حال آن که اکنون اعتراف می‌کرد از آمدن او خوشحال شده بود. از این گذشته، همان تمایل اسرارآمیزش به رفتن به خانه و ردورن‌ها می‌توانست برای من به عنوان شاهد بس باشد. اما دیگر درباره‌اش فکر نکرده بودم. در نتیجه، با آن که پیش خود می‌گفتم: «چرا نیمه نیمه اعتراف می‌کنی؟ این کارش بیشتر از این که رذیلانه و غم‌انگیز باشد احمقانه است»، چنان از پا درآمده بودم که همت پافشاری در این باره را نیافتم، چه در موضع محکمی نبودم و سند افشاکننده‌ای هم در اختیار نداشتم، و برای این که دوباره قوتی بگیرم بشتاب به موضوع آندره پرداختم که به من امکان می‌داد با افشای سند خردکننده تلگرام او آلبرترین را منکوب کنم. گفتم: «حالا، چیزی که دارد مرا عذاب می‌دهد، شکنجه می‌دهد، بحث روابط شما با آندره است.» آلبرترین حیرت زده گفت: «با آندره؟؟» چهره‌اش از کژ خلقی برافروخته شد. و شگفت‌زدگی، یا میل به این که چنین بنماید، چشمانش را گرد کرد. «به به! حالا می‌شود بفرماید این چیزهای قشنگ قشنگ را کی گفته؟ می‌توانم با کسانی که این چیزها را گفته‌اند حرف بزنم؟ می‌توانم از شان بیرسم پایه و اساس این تهمت‌ها چیست؟» - «چه می‌دانم، آلبرترین عزیزم، نامه‌هایی است بی‌امضا، اما از آدم‌هایی که شاید بتوانید راحت پیدایشان کنید (برای این که نشان دهم از پرس و جویش باکی ندارم)، چون به نظر می‌آید شما را خوب می‌شناسند. اعتراف می‌کنم که آخری‌اش (که تازه به این خاطر برایتان نقلش می‌کنم که چیز مهمی درش نیست و به همین دلیل نقل کردنش خیلی ناراحتی ندارد) - اعتراف می‌کنم که آشفته‌ام کرد. موضوعش این بود که در روزی که از بلبک حرکت کردیم، این که اول خواستید بمانید و بعد گفتید که می‌آید به این خاطر بود که در این فاصله نامه‌ای از آندره به دستتان رسید که می‌گفت نمی‌آید.» - «البته که آندره برایم نامه نوشت که نمی‌آید، حتی تلگراف زد، تلگرامش را نمی‌توانم نشان بدهم چون نگهش نداشته‌ام، که البته مال



آن روز هم نبود، اما حتی اگر هم مال آن روز بود، آمدن و نیامدن آندره به بلبک چه فرقی به حال من داشت؟» این «چه فرقی به حال من داشت؟» نشانه خشم بود، و این که به حالش فرقی داشت. اما الزاماً گواه بر این نبود که آلبرترین فقط برای دیدن آندره از بلبک آمده باشد. آلبرترین هر بار که می‌دید یکی از انگیزه‌های واقعی یا ادعایی یکی از کارهایش را کسی کشف کرده که خود به او دلیل دیگری گفته بود، خشمگین می‌شد، حتی اگر این کس همانی بود که آلبرترین آن کار را براستی برای او کرده بود. این را که آلبرترین گمان داشت خبرهای مربوط به کارهای او را من نه ناخواسته از طریق نامه‌های بی‌امضا، بلکه با کندوکاو حریصانه کسب می‌کنم، به هیچ رو نه از آنچه سپس به من گفت (و چنین می‌نمود که ادعایم در مورد نامه‌های بی‌امضا را پذیرفته باشد)، بلکه از حالت خشم آلودش می‌شد نتیجه‌گیری کرد، خشمی که پنداری چیزی جز انفجار کژ خلقی‌های گذشته نبود، همچنان که تجسّسی که (در این فرض) می‌پنداشت من به آن دست زده باشم چیزی جز نتیجه‌نهایی نظارت و مراقبتی نبود که بر یکایک کارهایش اعمال می‌کردم و از مدتها پیش درباره‌شان شکی نداشت.

خشمش حتی دامن آندره را هم گرفت، بدون شک پیش خود گفت که از این پس من حتی زمانی هم که با آندره بیرون بروم خیالم راحت نخواهد بود، و گفت: «آندره حتی ناراحتم هم می‌کند. مایهٔ پگری است. فردا پیدایش می‌شود. دیگر نمی‌خواهم با او بیرون بروم. این را می‌توانید به آدمهایی بگویید که به شما گفته‌اند به خاطر او به پاریس برگشتم. آن قدر کم نگاهش کرده‌ام که الآن شاید بعد از این همه سالی که می‌شناسمش نتوانم بگویم چه قیافه‌ای است!» در حالی که در بلبک، در سال اول، به من گفته بود «آندره خیلی خوشگل است.» درست است که این به معنی آن نبود که آلبرترین با او رابطه خاصی داشته باشد و حتی همواره از او شنیده بودم که هرگونه روابطی از این نوع را محکوم می‌کرد. اما آیا امکان نداشت که تغییر کرده باشد، حتی بدون آن که متوجه تغییر خود بشود، و گمان نداشته باشد که آن بازی‌های دوستانه از همان روابطی باشد که در ذهنش

چندان هم مشخص نبود و نزد دیگران نکوهیده‌شان می‌دانست؟ آیا چنین امکانی وجود نداشت در حالی که همین تغییر، و همین ناآگاهی از تغییر، در روابطش با من هم پیش آمده بود، منی که در بلبک با آن همه اعتراض همان بوسه‌هایی را ازم دریغ داشته بود که بعدها هرروز از او می‌گرفتم و امیدوار بودم که هنوز تا مدت‌ها بگیرم، و شاید که تا یک لحظه دیگر هم می‌گرفتم؟

گفتم: «آخر، عزیزم، چطور می‌خواهید این را به آنها بگویم در حالی که نمی‌شناسمشان؟» این جواب چنان قاطع بود که باید اعتراض‌ها و شک‌هایی را که تبلورشان را در نی‌نی‌های آلبرتین می‌دیدم محو می‌کرد. اما هیچ تأثیری بر آنها نکرد. ساکت شده بودم اما آلبرتین همچنان به همان حالت خیره‌پر از توجهی نگاهم می‌کرد که کسی را که هنوز حرفش تمام نشده نگاه می‌کنیم. دوباره از او پوزش خواستم. در جوابم گفت هیچ جای پوزش خواهی نیست. دوباره بسیار مهربان شده بود. اما به نظرم می‌آمد که در پس چهره غمین و آشفته‌اش رازی شکل گرفته است. می‌دانستم که نمی‌تواند مرا بی‌خبر ترک کند؛ نه می‌توانست چنین چیزی را بخواهد (چون پیرهن‌های تازه فورتونی را باید هشت روز بعد امتحان می‌کرد)، و نه می‌شد که به نحو شایسته‌ای عملی‌اش کند، زیرا هم مادر من و هم خاله خودش آخر هفته برمی‌گشتند. چرا، با آن که رفتش غیرممکن بود، چندین بار به او گفتم فردا باهم به دیدن شیشه‌های ونیزی خواهیم رفت که قصد داشتم به او هدیه کنم، و از شنیدن موافقتش احساس آسودگی کردم؟ هنگامی که توانست به من شب خوش بگوید و بوسیدمش کار همیشه را نکرد، روی برگرداند و پاسخ بوسه‌ام را نداد - و این فقط چند لحظه پس از آنی بود که فکر کردم چه خوش که آنچه را که در بلبک از من دریغ داشته بود اکنون ارزانی‌ام می‌داشت. پنداری با من قهر کرده بود و نمی‌خواست حرکت مهرآمیزی نشان دهد که بعداً به نظرم دروغی در تکذیب آن قهر جلوه کند. پنداری حرکاتش را در هماهنگی با این قهر تنظیم می‌کرد اما با مدارا، یا برای این که آن را به زبان نیاورده باشد، یا

برای این که می خواست در عین قطع رابطه جسمانی دوست من باقی بماند. دوم بار او را بوسیدم و لاجورد آینه وار و زرین «کانال بزرگ» و پرنده های جفت، نمادهای مرگ و رستاخیز را بر قلبم فشردم. اما بار دوم هم، به جای آن که بوسه ام را به من برگرداند خود را کنار کشید، با همان سرکشی غریزی و شوم جانورانی که مرگ را حس می کنند. این پیش آگاهی که پنداری او بیانش می کرد خود مرا هم فراگرفت و از هراسی چنان دلشوره آمیز آکنده شدم که وقتی به آستانه در رسید همت آن نیافتم که بگذارم برود. گفتم: «آلبرتین. من هیچ خوابم نمی آید. اگر خودتان دلتان نمی خواهد بخوابید، می توانید یک کم دیگر بمانید، هر طور میل شماست، اما من اصراری ندارم و بخصوص نمی خواهم خسته تان کنم.» به نظرم می آمد که اگر می توانستم از او بخوابم پیرهن خواب سفیدش را بپوشد که در آن صورتی تر و گرم تر می نمود، و حواس مرا بیشتر می انگیخت، آشتی مان کامل تر می شد. اما یک لحظه دودل ماندم، زیرا لبه آبی پیرهن به چهره اش زیبایی، روشنایی، آسمانی می افزود که بی آنها شاید به نظرم خشن تر می آمد. آهسته برگشت و با ملایمت بسیار و همچنان با چهره غمین و آشفته گفت: «می توانم هر چقدر که بخواهید بمانم، خوابم نمی آید.» پاسخش آرام کرد چون تا زمانی که در کنارم بود می توانستم به آینده فکر کنم، و نیز در وجودش دوستی و اطاعتی هر چند از نوعی خاص نهفته بود که به نظرم محدوده اش آن رازی بود که در پس نگاه غمگین و رفتارش حس می کردم، رفتاری تغییر یافته نمی برخلاف میل خودش، نمی بدون شک برای هماهنگ کردن شان با چیزی که از آن خبر نداشتم. به نظرم آمد تنها در صورتی شهامت آن خواهم داشت که به تسلیم و ادارمش، که او را سفیدپوش و با گردن باز در برابر داشته باشم، آن چنان که در بلبک در اتاقش دیده بودم. «حالا که این قدر لطف دارید و یک کمی می مانید تا تسکینم بدهید، بهتر است این پیرهن را در بیاورید، خیلی گرم است، خیلی شق و رق است، جرأت نمی کنم به شما نزدیک شوم تا مبادا پارچه به این قشنگی چروک شود، بعد هم این پرنده های سرنوشت

بین ما فاصله می اندازند. پیرهنتان را در بیارید، عزیزم.» - «نه، در آوردنش اینجا راحت نیست. بعد توی اتاق خودم درش می آورم.» - «پس نمی خواهید حتی روی تختم بنشینید؟» - «چرا، چرا». اما دور، نزدیک پاهایم نشست. به گفتگو پرداختیم. ناگهان آهنگ منظم ندایی ناله وار به گوشمان رسید. کبوترانی بودند که بغ بغ آغاز می کردند. آلبرتین گفت: «معنی اش این است که دارد صبح می شود.» و با چینی به پیشانی، انگار که زندگی در خانه من از خوشی های بهار محرومش می کرد، گفت: «بهار شروع شده که کفترها برگشته اند». شباهت بغ بغ آنها و آواز خروس همان گونه ژرف و گنگ بود که در هفت نوازی و نتوی شباهت تم آدا جو با تم های بخش اول و بخش آخر، که همه بر اساس یک مایه واحد کلیدی ساخته شده اند، اما تفاوت لحن و میزان و غیره آن تم را چنان دگرگون کرده که فرد عادی، در برابر دفتری از نتوی، تعجب می کند از دیدن این که هر سه بر پایه چهار نت نوشته شده باشند، چهار نتی که می تواند با یک انگشت روی پیانو بنوازد بی آن که هیچ یک از آن سه قطعه را پیدا کند. بدین گونه، قطعه غم انگیزی که کبوتران اجرا می کردند نوعی آواز خروس مینور بود که به آسمان بر نمی خاست، عمودی بالا نمی رفت، بلکه با نظم عرعر دراز گوش، پیچیده در حفاظی نرم، بر خطی افقی از کبوتری به کبوتر دیگر می رفت و هیچگاه سر بر نمی افراشت، ناله جنبی اش هیچگاه به ندای شادمانه ای بدل نمی شد که بسیار بارها در آلگروی پیش درآمد و بخش پایانی شنیده می شد. می دانم که آنگاه واژه «مرگ» به زبانم آمد، انگار که آلبرتین به زودی می مُرد. گویا رویدادها گسترده تر از لحظه ای اند که رخ می دهند و همه شان در آن جا نمی گیرد. بیگمان بر اثر خاطره ای که از آنها برایمان می ماند به آینده سرریز می کنند، اما جایی از زمان گذشته را هم می طلبند. بیگمان گفته خواهد شد که در آن زمان آنها را چنانی نمی بینیم که خواهند بود. اما آیا در خاطره نیز دگرگون نمی شوند؟

چون دیدم که آلبرتین به میل خود مرا نمی بوسد، و فهمیدم که زمان بیهوده هدر می رود و تنها بوسه می تواند آغازگر دقیقه های آرامش،

دقیقه‌های واقعی باشد گفتم: «شب خوش، دیر وقت است»، تا شاید مرا ببوسد و آنگاه ادامه دهیم. اما همانند دوبار پیشین فقط گفتم: «شب خوش، سعی کنید خوب بخوابید» و به بوسه‌ای روی گونه‌ام بسنده کرد. این بار جرأت نکردم صدایش بزنم. اما دلم به چنان تپشی افتاد که نتوانستم دراز بکشم. چون پرنده‌ای که در قفسش از این سر به آن سر می‌رود، بی‌وقفه میان نگرانی از رفتن آلبرتین و آرامشی نسبی در نوسان بودم. این آرامش از استدلالی می‌آمد که دقیقه‌ای چندبار پیش خود می‌کردم: «در هر حال، نمی‌تواند بی‌خبر بگذارد و برود، هیچ از این که می‌رود حرفی نزده»، و کمابیش آرام می‌شدم. ولی بیدرنگ با خود می‌گفتم: «اما اگر فردا رفتم و دیدم رفته چه؟ همین نگرانی‌ام باید به هر حال دلیلی داشته باشد. چرا مرا نبوسید؟» و آنگاه درد دلم وحشتناک می‌شد. سپس با استدلالی که از سر می‌گرفتم کمی آرامش می‌یافت، اما سرانجام سرم درد می‌گرفت. زیرا این نوسان اندیشه‌ام بسیار پیگیر و بسیار یکنواخت بود. بدین گونه برخی حالت‌های روحی مانند نگرانی هست که چون فقط دو جنبه متناوب دارد محدودیتی زجرآور همانند یک درد جسمانی به خود می‌گیرد. پیگیرانه استدلالی را از سر می‌گرفتم که یک بار نگرانی‌ام را توجیه می‌کرد و بار دیگر آن را بی‌اساس می‌نمایاند و به من اطمینان می‌داد، در محدوده‌ای بسیار تنگ و همانند بیماری که بی‌وقفه در حرکتی درونی عضوی را که آزارش می‌دهد لمس کند، یک لحظه از نقطه دردناک دور شود و لحظه دیگر دوباره به آن برگردد. ناگهان، در سکوت شب، از صدایی تکان خوردم که به ظاهر بی‌اهمیت بود اما مرا به وحشت انداخت، و آن صدای پنجره آلبرتین بود که بتندی باز شد. بعد که دیگر صدایی نشنیدم، از خودم پرسیدم چرا از آن صدا آن قدر ترسیدم. به خودی خود هیچ عجیب نبود، اما من احتمالاً در آن دو مفهوم می‌دیدم که برایم به یک اندازه دهشت‌انگیز بود. اول این که، چون جریان هوا مرا آزار می‌داد، یکی از قراردادهای زندگی مشترکمان این بود که هرگز شب پنجره‌ای گشوده نشود. در این باره زمانی که آلبرتین آمد تا در خانه ما

بنشینند به او توضیح داده شد، و او گرچه مطمئن بود این همه ناشی از وسواس من و ناسالم است قول داد این حکم را هرگز زیر پا نگذارد. و درباره همه چیزهایی که می دانست من می خواهم، حتی آنهایی که طرد می کرد، چنان ترس و ملاحظه‌ای به خرج می داد که مطمئن بودم ترجیح می دهد در اتاق پر از بوی آتش و دود شومینه بخوابد و پنجره را باز نکند، همچنان که هر اتفاق مهمی هم که می افتاد ممکن نبود صبح مرا از خواب بیدار کند. این یکی از قراردادهای کوچک زندگی مشترکمان بود، اما اگر آن را بدون مطرح کردن با من زیر پا می گذاشت آیا به این معنی نبود که دیگر هیچ ملاحظه‌ای در کار نمی کرد و همه قراردادهای دیگر را هم نادیده می گرفت؟ وانگهی، صدای خیلی شدیدی بود، به نوعی از ادب بدور بود، انگار که برافروخته از خشم پنجره را باز کرده و گفته باشد: «به درک، از این زندگی خفه شدم، به هوا احتیاج دارم!» این دقیقاً آن چیزی نبود که پیش خود گفتم، اما پی در پی به صدای پنجره‌ای که آلبرترین باز کرده بود و برایم مرغوبایی شوم تر و اسرارآمیزتر از آوای جفدی بود، فکر کردم. دستخوش آشوبی که شاید از آن شب شام خوردن سوان در خانه مان در کومبره دیگر دچارش نشده بودم همه شب را در راهرو راه رفتم، با این امید که سر و صدایم آلبرترین را متوجه کند، دلش به حال بسوزد و صدایم بزند. اما از اتاقش هیچ صدایی نیامد. در کومبره، از مادرم خواسته بودم بیاید. اما با مادرم، ترسم فقط از خشم او بود، می دانستم که با نشان دادن مهرم به او از مهر او به خودم کم نمی کنم. همین مایه آن شد که در فراخواندن آلبرترین تأمل کنم. رفته رفته حس کردم که دیگر دیر شده است. بدون شک از مدتی پیش به خواب رفته بود. رفتم و خوابیدم.

صبح همین که بیدار شدم، چون هرگز در هیچ صورتی تا من صدا نکرده بودم کسی به اتاقم نمی آمد زنگ زدم تا فرانسواز بیاید. در این حال پیش خود گفتم: «بحث قایق تفریحی را که می خواهم برای آلبرترین سفارش بدهم با خودش مطرح می کنم.» همچنان که نامه‌هایم را از فرانسواز می گرفتم بی آنکه نگاهش کنم گفتم: «بعد باید یک چیزی به

خانم آلبرتین بگویم؛ بلند شده؟» - «بله، زود بلند شد.» حس کردم در درونم هزار نگرانی که توان نگه داشتنشان را در سینه نداشتم، انگار که با حرکت بادی برپا شد. آشوب درونم چنان سخت بود که نفسم، چنان که در توفانی، بند آمد. «ها؟ پس الآن کجاست؟» - «باید توی اتاقش باشد.» - «آها، خیلی خوب، پس بعد می بینمش.» نفسی کشیدم، آشفستگی ام فرونشست، آلبرتین در خانه بود، تقریباً برایم هیچ اهمیتی نداشت که در خانه باشد. وانگهی، آیا این تصورم که ممکن بود در خانه نباشد بیجا نبود؟ به خواب رفتم، اما برغم یقینم به این که آلبرتین ترکم نخواهد کرد خوابم سبک بود و فقط هم در ربط با او سبک بود. زیرا سر و صداهایی را که فقط می توانست با کارهای حیاط خانه در رابطه باشد در همان حالت خواب به نحو گنگی می شنیدم و خیالم از آنها راحت بود، اما کوچک ترین آوایی که از اتاق او، یا از رفت و آمد بی سر و صدایش به گوشم می رسید و بسیار هم ملایم بود، مرا از خواب می پرانید، همه وجودم را درمی نوردید، دلم رابه تپش می انداخت، هر چند که آنها را در حالت نابهوشی ژرف می شنیدم. به همین گونه بود که شنیدم مادر بزرگم، در آخرین روزهای پیش از مرگش، در حالت سکونی که هیچ چیز نمی آشوبیدش و پزشکان آن را اغما می خواندند، با شنیدن سه ضربه زنگی که من بعبادت برای فراخواندن فرانسواز به صدا درمی آوردم یک لحظه چون بید می لرزید، ضربه هایی که در آن هفته هر چقدر هم که آهسته تر می زدم تا سکوت اتاق احتضار را به هم نزنم، به گفته فرانسواز، هیچکس آنها را با ضربه های زنگ کس دیگری اشتباه نمی گرفت، چه گویا بی آن که خود بدانم شیوه خاص خودم را داشتم. پس آیا خودم هم پا به احتضار گذاشته بودم؟ آیا مرگ فرامی رسید؟

آن روز و فردایش با هم بیرون رفتیم، چون آلبرتین دیگر نمی خواست با آندره جایی برود. دیگر حتی حرف قایق را هم با او نزدم، چون این گردشها کاملاً آرامم کرد. اما شب آلبرتین همچنان مرا به شیوه تازه ای می بوسید و من از آن سخت خشمگین می شدم. این حرکتش تعبیری جز

این نداشت که می خواست کدورتش را با من نشان دهد، که با توجه به همه خوبی هایی که پی در پی با او می کردم حرکت مسخره ای بود. و حال که دیگر با او حتی به رضایت های جسمانی هم که برایم مهم بود نمی رسیدم، و کژ خلقی اش او را به نظرم زشت می نمایانید، محرومیت از همه زنان و همه سفرهایی را که آن نخستین روزهای بهاری هوسشان را به دلم می نشانید حادثه حس می کردم. بیگمان به یمن خاطره پراکنده وعده های فراموش شده ای که، هنوز به سن نوجوانی با زنانی زیر شاخساران دیگر سرسبز داشته بودم، این ناحیه بهار که در آن سفر کاشانه سرگردانمان در گستره فصل ها از سه روز پیش زیر آسمانی آرام به توقف رسیده بود، و همه راههایش به سوی ناهارخوران های بیرون از شهر، قایقرانی ها، بازی ها و خوش گذرانی ها می رفت، در نظرم دیار زنان بود همچنان که سرزمین درختان، جایی که خوشی همه جا آماده اش برای توان رو به بهبود مجاز می شد. رضا به تبلی، رضا به امساک، و نجستن خوشی مگر نزد زنی که دوست نمی داشتم، رضا به ماندن در اتاقم و سفر نکردن، این همه در جهان سابقی ممکن بود که تا دیروز در آن بودیم، جهان برهنه زمستان، نه دیگر در این عالم نوین پربرگی که در آن چون «آدم» جوان سربرآورده بودم، کسی که مسأله وجود، مسأله شادکامی نخستین بار بر او خود می نمایانید و انباشته چاره های منفی پیشین بر او سنگینی نمی کرد. حضور آلبرترین بر من سنگینی می کرد، نگاهش می کردم که چه سخت سر، چه ترش رو بود، و حس می کردم که از هم جدا نشدنمان بدبختی است. دلم می خواست به ونیز بروم، دلم می خواست، در انتظار سفر، به لوور بروم و نقاشی های ونیزی را ببینم، به کاخ لوکزامبورگ به دیدن دو اثری از الستیر بروم که شنیده بودم پرنسس دوگرمانت بتازگی به این موزه فروخته است، و از تماشایشان در خانه دوشس دوگرمانت لذت برده بودم: «خوشی های رقص» و «صورت خانواده» \*\*\* اما می ترسیدم که در تابلو اول، برخی حالت های عیش آمیز هوس یا حسرت جشن های عامیانه را در آلبرترین زنده کند و او را به این فکر بیندازد که شاید نوعی از



زندگی که نمی‌شناسد، زندگی آتش بازی و رقص در باغچه کافه، جالب باشد. حتی پیشاپیش می‌ترسیدم در چهارده ژوئیه بخواهد به یک رقص مردمی برود و خواب رویداد محالی را می‌دیدم که این جشن را لغو کند.<sup>۱۶۱</sup> از این گذشته، در آن موزه، در کارهای الستیر، تن‌های برهنه‌ای در چشم‌اندازهای پرشاخ و برگ جنوب دیده می‌شد که می‌توانست او را به فکر برخی خوشی‌ها بیندازد، هر چند که خود الستیر در آنها فقط زیبایی پیکرگانی، یا به عبارت بهتر، زیبایی یادمان‌های سفیدی را می‌دید که تن زنان نشسته میان شاخ و برگ به خود می‌گرفت (اما آیا آلبرتین ارزش اثر هنری را پایین نمی‌آورد؟) در نتیجه از این فکر گذشتم و برآن شدم که به ورسای بروم. آلبرتین، که نخواست با آندره بیرون برود، در اتاقش مانده بود و با خانه جامه‌ای از فورتونی کتاب می‌خواند. پرسیدم می‌خواهد به ورسای بیاید؟ آنچه در او جذاب بود این بود که همیشه برای هر کاری آمادگی داشت، شاید به این خاطر که در گذشته عادت داشت نیمی از وقتش را در خانه دیگران بگذراند؛ چنین بود که در بلیک در دو دقیقه تصمیم گرفت به پاریس بیاید. گفت: «اگر از کالسکه پیاده نشویم می‌توانم همین طوری بیایم.» لحظه‌ای در انتخاب یک از دو ماتوی فورتونی برای پوشیدن روی خانه جامه‌اش دودل ماند - انگار که در انتخاب یکی از دو دوستی که باید همراهی‌اش می‌کردند، ماتویی را که به رنگ آبی سیر بود و چه زیبا بود برگزید، سنجاقی در کلاهی فرو کرد. در یک دقیقه، پیش از آن که من پالتویم را بردارم، آماده شد و به ورسای رفتیم. همین سرعت، همین فرمانبرداری مطلقش خیالم را راحت‌تر کرد. انگار که حتی بدون هیچ انگیزه خاص نگرانی به چنان تسکینی نیاز داشتم. همچنان که به سوی ورسای می‌رفتیم باخود می‌گفتم: «در مجموع نباید از چیزی نگران باشم. برغم آن صدای پنجره آن شب، هر چه را که ازش می‌خواهم انجام می‌دهد. همین که حرف بیرون رفتن را زدم این ماتوی آبی را روی پیرهنش انداخت و با من آمد. کس که سر به شورش برداشته باشد، کسی که دیگر با من خوب نباشد همچو کاری نمی‌کند.»